

کتاب کودکان و نوجوانان

گردآورنده:

علی اشرف درویشیان

۵



۳ ریال

۲۰۰
۳

١٠

کتاب کودکان ونوجوانان

داستان کوتاه نقد و بررسی

گردآورنده: علی اشرف درویشیان

۷۸۶۵۴

کرمانشاه-۱۳۵۷



درويشيان، علي اشرف
کتاب کودکان و نوجوانان
چاپ اول: بهمن ۱۳۵۷
چاپ: چاپخانه سيرنگ
حق چاپ محفوظ است

فهرست

۵	سخنی بانوجوانان
۱۱	پرتقال
۱۴	چندسانت یونجه
۱۶	پسرك
۱۹	برف
۲۳	زندگی من
۲۸	پشمك فروش
۳۲	درد دلی بامعلم
۳۴	سرگذشت يك جوببار
۳۷	تنهایی
۳۹	خالو بیرام
۴۴	او خارجی بود
۴۹	نقد و بررسی کتاب
۵۳	نقد و بررسی تأثر

سخنی با نوجوانان

غالباً نوجوانان سؤال می‌کنند که چگونه داستان بنویسیم و فوراً انتظار دارند که با شنیدن جواب بتوانند داستانهای موفق بنویسند. باید گفت که تنها با شنیدن این جواب فرد نویسنده نمی‌شود، بلکه شرایطی برای این کار لازم است. شناخت زندگی، داشتن تجربه مستقیم از نزدیک، دوست داشتن مردم و احساس همدردی با آنها یکی از راههای موفق شدن در نویسندگی است.

فرض کنید فردی تنها از راه خواندن کتابهای مختلف دارای نثری روان بشود اگر این فرد شروع به نوشتن کند بدون این که خودش از زندگی و از مردم و از برخورد با حوادث زندگی تجربه‌ای داشته باشد، کارش چگونه خواهد بود. کار این شخص فقط رونویس کارهای دیگران است. ممکن است که نثری زیبا با کلماتی شسته و رفته بکاربرد ولی کار او مثل نوشتن مشق از روی کتابی دیگر است. این شخص خودش از نزدیک با مسائل روبرو نشده. خودش فراز و نشیب‌های زندگی را ندیده و عمیقاً زندگی را و مردم را درک نکرده چنین فردی

نمی‌تواند موفق باشد.

به تعداد افراد روی زمین قصه و داستان وجود دارد . این قصه‌ها برای دیگران جالب است . فرض کنید کودکی که در روستا زندگی می‌کند وقتی که قصه‌ای می‌خواند که در آن يك كودك شهری قهرمان داستان است چقدر لذت می‌برد، لذت از این که بادیای دیگری آشنا می‌شود و نیز فلان آقای که پشت میز اداره‌اش نشسته و ساعت ۱۰/۵ صبح بیسکویت و شیرش را می‌خورد داستانی از يك روستایی بخواند که چگونه برای بدست آوردن مشتی گندم تلاش می‌کند و با چه مصیبت‌هایی روبرو می‌شود. زن و فرزندش در چه حالی هستند. این آقای بیسکویت‌خور از خواندن آن ماجرا ممکن است احساس اندوه کند و نتواند از بیسکویت و شیرش کمال استفاده را بکند. و ممکن هم هست که اهمیت ندهد و دستور قهوه بدهد.

البته این به قدرت و ضعف نویسنده بستگی دارد که تا چه اندازه در خواننده‌اش تأثیر ببخشد.

این روزها بسیاری از جوانان وقتی شروع به نوشتن می‌کنند همه‌جادر نوشته‌هایشان سخن از اندوه و یأس و ناامیدی به‌میان می‌آورند. در نوشته‌هایشان خود را مثل يك فرد مفلوك و بی‌اراده وصف می‌کنند که گوشه‌ اتاق نشسته و شب است و در اتاق کسی نیست و عنکبوتی در گوشه سقف دارد تار می‌تند و مگسی را در تار خود اسیر کرده‌است. و جفندی از پشت بام فریاد می‌زند و کلافی قار قار شومی سر داده

است.

ببینیم این طرز تفکر از کجا ناشی می‌شود. اگر شما به قصه‌های يك نوجوان روستایی توجه کنید (که در این مجموعه چند تا آمده است) خواهید دید که در آن، همه سخن از تلاش و مبارزه با طبیعت و سرما و گرما و سیل و ... است. صبح زود بلند می‌شود دنبال گله راه می‌افتد ظهر نان خالی خود را با آب تر می‌کند و می‌خورد و غروب خسته و گردآلود برمی‌گردد و می‌خواهد تا دوباره صبح با نیروی بیشتری برخیزد. اگر هم چیزی می‌نویسد همه‌اش سخن از این تلاش‌ها و مبارزه‌هاست.

البته در بسیاری از کارهای جوانان شهری هم این تلاش‌ها به چشم می‌خورد و در این جا منظورم آنها نیستند. بلکه منظور آن دسته‌ای است که صبح تا شام کاری انجام نمی‌دهند. روزی ۵۰ تومان و بیشتر خرج می‌کنند تا خود را بصورت هیپی بیچاره‌ای درآورند. وصله‌هایشان شیک است. از خرج يك وصله سر زانوی آنها می‌شود کت و شلواری برای فلان کودک روستایی دوخت. بله منظور اینهاست که می‌نشینند و تازه چیزی هم که می‌نویسند همه‌اش دم از ناامیدی و سیاهی می‌زنند. می‌دانید علت شور و تلاش آن جوانی که کار می‌کند و یأس و ناامیدی این یکی از کجاست؟

علت، کار و تلاش اولی و بیکاری و انگل بودن دومی است. اولی ارزش هر يك ریالی را خوب می‌داند زیرا برای بدست آوردن

آن چند بار دستش زخم شده، پایش به سنگ خورده، حرارت آفتاب تابستان و سردی بادهای زمستان را تا استخوان احساس کرده است. ولی دومی گوشه اتاق نشسته و همه نوع وسیله در اختیارش بوده اما همه اش راجع به سیاهی و عنکبوت خیالی گوشه اتاق فکر کرده در صورتی که عنکبوتی هم در اتاقش نبوده زیرا اتاقش پاک و تمیز است. تازه عنکبوت در اتاق آن جوان روستایی بیشتر پیدا می شود.

چنانکه می بینید کار در ساختن شخصیت سالم افراد خیلی مؤثر است چون نوشته ها، طرز تفکر، هنر و کارهای هر فردی از زندگیش الهام می گیرد، ناچار هنر افرادی که از کار کردن و تلاش و با مردم بودن رنگ می گیرد سالم تر، انسانی تر، و والاتر است.

آن آقایی که گوشه اتاق نشسته همه اش غصه این را دارد که چرا آن مگس باید در دام عنکبوت گرفتار شود اما غصه کودک همسایه اش را نمی خورد که در اثر نبودن دارو و پزشک در بستر بیماری دارد جان می کند، این آقا مگس دوست است نه بشر دوست. برای او مگس های خیالی از انسانهای واقعی مهمترند.

آثار این نویسندگان از بیماری روان آنان ناشی می شود و معالجه آنها ساده است. داس و بیل را به دستش بسته و او را وادار کن تا کار کند، چند روزی زیر آفتاب عرق بریزد تا ببیند که يك مشت گندم چگونه بدست می آید و شب هم يك لقمه نان با پیاله ای دوغ جلوش بگذارد بدون تردید پس از مدتی معالجه می شود.

البته نویسندگان هم هستند که با آثارشان روح بیمار جامعه خود را نشان می‌دهند که از لحاظ شناخت آن جامعه کارشان ارزش دارد. این نویسندگان بدی کارشان در آنجاست که خود را شکست خورده و از دست رفته تصور می‌کنند و به مبارزه اعتقادی ندارند.

بهر حال باید از نزدیک با مردم بود. در کنارشان زندگی کرد و از غمهایشان غمگین و از شادیهایشان شاد شد. در تلاششان شریک بود تا بتوان از آنها نوشت. برای اینکه مردم را تغییر دهیم باید با آنها راه بیساییم، یعنی با افکار و عقایدشان با تنیدی مخالفت نکنیم بلکه به آنچه که احترام می‌گذارند احترام بگذاریم تا وقتی که برای پذیرش حرفهایمان آمادگی داشته باشند.

راه دیگر نویسنده خوب شدن خوب مشاهده کردن است. تجربه با مشاهده فرق دارد. مثلاً اگر شما ببینید که چگونه یک روستایی در موقع درو کردن داس دستش را بریده و خون بیرون می‌زند این مشاهده است. اما اگر خودت داس را برداشتی و درو کردی و دستت برید آن وقت می‌گویند خودت این کار را تجربه کرده‌ای. ممکن است شخصی سالها تجربه بریدن دست داشته باشد اما بدون مشاهده دقیق نتواند آنرا وصف کند. اینست که می‌گوئیم نویسنده باید خوب حالات را ببیند و مشاهده اش دقیق و همراه با تفکر باشد.

تخیل یکی از نیروهایی است که در نویسنده باید تربیت شود. تربیت تخیل فرد در کودکی باید انجام گرفته باشد که این امر مربوط به آموزش

و پرورش فرد است. بیشتر ما که قصه‌هایی تخیل‌انگیز از مادر بزرگها-
 یمان شنیده‌ایم از لحاظ تخیل غنی هستیم ولی این کافی نیست باید همیشه
 به تربیت تخیل خود اهمیت بدهیم. نویسنده با تخیل ضعیف نمی‌تواند
 در کارش موفقیت داشته باشد. مثل اینست که فردی بریدن دست آن
 روستایی را دیده باشد و برای ما تعریف کند. اما اگر بخواهد تعریفش
 مؤثر باشد باید بقول معروف آب و تابی به آن بدهد. هوا چطور بود،
 آفتاب در کجا بود، مرد تشنه‌اش بود. عرق می‌ریخت. پرنده‌ای در
 آسمان جیغ کشید. مرد عرق پیشانیش را پاک کرد. جاده از دور مثل
 مار در دامن کوه می‌پیچید و...

گذشته از همه این حرف‌ها باید بگویم که وقتی می‌خواهید بنویسید،
 خیلی راحت و ساده همانطور که حرف می‌زنید، شروع کنید به نوشتن.
 دربند سبیل‌سازی یا آوردن لغات قلمبه و سلمبه نباشید. خیلی ساده و
 راحت شروع کنید و آنچه را که می‌خواهید بگوئید بنویسید. همیشه
 سعی کنید کارهای خود را باز نویسی کنید. از دوبار نویسی و چند بار-
 نویسی کار شما بهتر می‌شود. چیزهایی ناگهان به یادتان می‌آید و اضافه
 می‌کنید و نیز چیزهایی را کسر می‌کنید و کارتان شسته و رفته می‌شود.
 در فکر هیچ سبک خاصی نباشید. در اثر نوشتن و نوشتن و خواندن و
 خواندن، کار شما، سبک و قالب خود را پیدا می‌کند. از مطالعه تاریخ،
 جامعه‌شناسی، زیبایی‌شناسی و روانشناسی غافل نباشید. شناخت تکامل
 جامعه انسانی به شما نیرو می‌دهد که در راه تکامل انسانیت و حفظ شرافت
 انسانی قلم بزنید و بی‌اطلاعی از این مسائل شما را به نویسنده‌ای یاوه‌گو
 بدل می‌سازد.

زمستان ۱۳۵۱- علی اشرف درویشان

پرتقال

يك روز زمستانی بود. پرتقال و انار و ترب به نوى ده ما آمده بود. من خیلی دلم می خواست يك يادو دانه پرتقال با پول خودم بخرم و بخورم. به خواهر كوچكم گفتم بگو به پدرم تا پول به خودمان بدهد تا ببریم بدهیم به پرتقال. همه بچه ها دارند پرتقال می خورند فقط ما نداریم. هی نگاه دست آنها می كنیم. خواهر كوچكم به پدرم گفت: «پدر دو ريال پول به من بده.»

پدرم گفت: «برو آن طرف. شما این پرتقال را نخورید چه می شود؟» خواهرم سرش را پائین انداخت و آمد پیش من. من خیلی دلم برایش سوخت. رفتم به خانه. با خود گفتم كمی جو بدزدم و به پرتقال بدهم. تا خود و خواهرانم بخوریم. با خود گفتم: «نه، اگر جو بدزدم بچه ها به پدر و مادرم خبر می دهند و كتك مفصلی به من می زنند.» گفتم: «پس چه ببرم؟»

كمی خیال كردم. گفتم: «ها تخم مرغ داریم. يك دانه ببرم و به پرتقال بدهم.» با خود گفتم: «نه مادرم تخم مرغها را دانه دانه حساب

کرده است. اگر من ببرم می‌داند و می‌گوید فقط عبدالله دستش به آن می‌رسد. و او برده است.»

لختی گذشت. گفتم: خیر هرچه بدستم می‌آید کوتاهی نمی‌کنم. صدایی زدم تا ببینم کسی آن طرف‌ها نیست که خبر برای مادرم ببرد. کمی ایستادم. هیچ صدایی نبود. منم آهسته آهسته رفتم و يك تخم- مرغ در جیبم انداختم و به سوی صاحب پرتقال رفتم. آنرا به صاحب پرتقال دادم. گفتم:

«يك دانه پرتقال می‌شود.»

منم گفتم: «هرچه میدهی بده.»

يك دانه پرتقال به من داد. من به خانه آمدم. در راه پوست پرتقال را کندم. گفتم: پوستش در خانه نباشد بهتر است.

نصف آنرا خوردم و یاد خواهرهایم بودم. گفتم: «اگر آنها دلشان پرتقال نمی‌خواست من هرگز این کار را نمی‌کردم. نصفش را که خورده بودم، ولی نصف دیگرش را برای خواهرانم آوردم. خواهرم را صدا زدم. » گفتم بیا.»

خواهرم آمد. من به او گفتم: «این را بگیرد و باهم بخورید و برای کسی حرفی نزنید. به آنها گفتم از اینجا بخورید و بروید تا چیزی در دهانتان نباشد. خواهرم گریه کرد. منم پیش آنها خجالت کشیدم. آنها با گریه پرتقال را خوردند. گفتم: «الان حرف می‌زنند و مرا با چوب می‌زنند.»

من گفتم: «ای خدا دیگر این کار را نخواهم کرد و با خودم
گریه کردم.

عبدالله امجدیان پنجم ابتدایی . روستای چارملان- اسفند ۵۲

چند سانت یونجه

نزدیکی‌های صبح بود. گنجشگها صدایی راه انداخته بودند.
خروسها با صدای دلگیری می‌خواندند. جفدی که روی خانه کدخدا
روی سنگی مثلث شکل نشسته بود. و رو به قبله ایستاده بود و می‌خواند.
«بوع، بوع»

مشهدی عیسی از جایش برخاست. دستی به چشمانش کشید و
به زنش گفت: «برخیز سوخت و لوازم تنورت را آماده کن و نانت را
زود بپز تا به رود عبدالله بگم برم. آب یونجه را عوض کنم و برگردم.
می‌خواهم بروم شهر قند و چای نداریم.»

این را گفت و بیلش را به شانه چپش گذاشت و از در بیرون
رفت. قدم‌زنان بسوی یونجه می‌رفت. از دور نگاه کرد. دید که چیزی
توی یونجه است. وقتی که نزدیک شد دید که خر خانه قربان است.
يك بیل به سویش حواله کرد که نگرفتش. خر پا به فرار گذاشت. آب
را عوض کرد و به سوی خانه روانه شد.

از راه که می‌آمد با خود می‌گفت: «اگر رسیدم ده باید پدر

قربان را دریاورم. برای اینکه خرش صد سانت از یونجه را خورده.»
وقتی که به آبادی رسید با فحش‌های درشتی به سوی خانه
قربان رفت.

* * *

خورشید داشت بالای خانه‌ها را با صورت خود می‌پوشاند. يك
دسته کبوتر که از کوچ کسردن زمستان برگشته بودند، بالای درخت
گردویی شانه به شانه همدیگر کز کرده بودند و هر يك فکر آشیانه
تازه‌ای برای خود می‌کردند. مردمان اهل گندآباد بر بام خانه قربان
جمع شده بودند و برای یکدیگر نقل می‌کردند. قربان با سرخوینش
راهی را گرفت که رهگذر ماشینهایی بود که به شهر می‌رفتند. مشهدی
عیسی هم دنبال او را گرفت. مردم یکی یکی و دوان‌دوان با صداهای
بلندی به پیش آنها می‌دویدند. صادق و نبی که زود رسیدند جلوشان
را گرفتند. تا عده‌ای از مردم به دورشان حلقه زد، با هزاران خواهش
و تمنا به سوی آبادی رها شدند. قربان و مشهدی عیسی با چند نفر
دیگر به خانه کدخدا رفتند.

عبدالعلی امجدیان - روستای چاره‌لان فارغ التحصیل پنجم ابتدایی

سال ۵۲

پسرک

در محله‌ای هست، آنجائیکه خانه‌ها با آجرهای قدیمی و گل ساخته شده‌اند و با هر باران کوچه‌ها مالا مال از گل می‌شوند و خانه‌ها فرو می‌ریزند. در یکی از این خانه‌ها پسرکی بالای سر پدر نشسته بود و اشک می‌ریخت. پیوسته این جمله را تکرار می‌کرد: «پدر، پدر، مرا تنها نگذار و اشک می‌ریخت. اشکها چون مرواریدی غلطان از روی گونه‌اش به پائین می‌ریخت. پسرک غمی بزرگ بر روی دلش نشسته بود: نور شمع اندکی از گوشه اتاق را روشن کرده بود و صورت پسرک را نشان می‌داد. پدر در کنار غمهای بسیار فرزندش جان سپرد. پسرک به گوشه‌ی اتاق رفت. گونی‌ها را بالا زد و پول کرایه‌ی خانه را بر داشت. و برای دفن کردن پدر آماده شد.

* * *

غروب بود. پسرک از گورستان بیرون آمده تازه غم تنهایی را بر قلب بیمار گونه‌اش حس می‌کرد. از همه چیز متنفر شده بود. مردم

ماشینها، پولدارها به تمام آنهایی که مسبب فقرش شده بودند لعنت می-فرستاد و فحش می داد: کثافتها، لجن ها، بروید، بروید، از بوی عطرتان از صدای ماشین تان از زیبایی خانه هاتان از تمام زیبایی هائیکه که در زندگی تان هست بدم می آید و نفرتم میگیرد.

صدای وحشتناک بوق کامیونی فکرش را برید. دید شب شده. پس جایی برای خواب پیدا کرد. کثیف تر و نمناکتر از همیشه. فقر. فقر راستی که چه وحشتناک است. نفهمید کی صبح شده.

صدی پر طنین پاسبان پست پشتش را بلرزه در آورد. هنوز چشمهایش خواب آلود بود که لگد پاسبان را بر سینه اش حس کرد. «پدر سگ دزد مگر اینجا جای خوابیدن است.» از اینهمه پستی دیوانه شده بود.

* * *

نفهمید کی ظهر شده صدای اذان ظهر متوجش کرد. بیاد شکم گرسنه اش افتاد. به ناوایی رفت. «آقا اگه میشه یه لقمه نون به من بدین.»

مرد با صدای خشن گفت: «کار کن نون دریار. نمی تونی از گرسنگی بمیر.»

پسرک گفت: «پس به من کار بدین.

- پادویی بلدی؟

پسراء گفت: «بله. بله. بلدم.»

* * *

اواسط زمستان بود. روزی مرد گفت: «بچه بگو سه تا چایی
بیارن یا خودت بیار.»

پسراء وقتی چایی را می آورد پایش به سنگ گریز کرد و بزمین
خورد. چای داغ تمام دستش را سوزاند. استکانها شکست. باترس و
لرز به مغازه برگشت و گفت: «استکانها شکست.

-چی شکست؟

-آره...

-برو بیرون. دست و پا چلفتی و او را از مغازه بیرون انداخت.
باز دوباره آواره گی و فقر شروع شد. چهره زشت فقر و گرسنگی
چشم هایش را به خشم آورده بود. و بافحش و ناسزا به تمام قدرتها. باز
هم به پدر و مرگ پدر و مادر که در فقر و گرسنگی مرده بودند اندیشید.
فقر و مرگ و کثافت دیوانه اش کرد. باز هم گرسنگی. باز هم گرسنگی.
باید انتقام خون پدر و مادر و تمام فامیلش را گرفت. بلند شد. دستش
را بالا گرفت و با فریاد گفت:

«من دیگر گرسنه نخواهم ماند. من دیگر در فقر و گرسنگی
نخواهم مرد.» و حرکت کرد...

علی اصغر انباز - اول راهنمایی.

دروازه غار بهمن ۵۲

برف

حسین علی از اهالی دینار^۱ کوه بود. بالای آن کوه زندگی می کرد. خانه حسین علی در زیر سیاه چادری بود که اطراف آن از کود و پهن حیوانات گرد آمده بود. حسین علی و خانواده اش در آن زندگی می کردند. و تازه مبلغ ۱۰۰ تومان که کار در شرکت کرده بود، گرفته بود. زنش به حسین علی گفت که امشب بچه هایمان خوراکی ندارند بخورند. حسین علی بسوی آبدانان که مرکز بخش بود با چند دکان که لوازم مصرفی روستائیان در آنجا تهیه می شد حرکت کرد و آهسته راه را پیمود تا به آبدانان رسید. و به دریکی از دکانها رسید که دری چوبی و روکشی آهنی بر آن کوبیده بود.

حسین علی گفت: سلام

مرد دکاندار گفت: علیک سلام

حسین علی گفت: آقا خرما داری؟

مرد دکاندار گفت: بله

حسین علی گفت: دو من برای من بکش.

مرد دکاندار دو من خرما کشید و آنها را در پاکتی ریخت و به

۱- دینار کوه- کوهی است در جنوب آبدانان

به دستش .

— آقا قیمت آنها چقدر است؟ و آهسته دست توی جیب پالتوی پاره خود کرد و يك اسکناس ده تومانی درآورد.
مرد دکاندار گفت: برادر هر دو من هشت تومان.
نا گهان حسین علی گفت: باوم و فرت^۲ هشت تومان.
دکاندار گفت: بله.

حسین علی گفت: تو را به علی قسم می دهم کمتر برایم حساب کن.
مرد دکاندار با صدای بلند گفت: چرا قسم می دهی؟ مگر مسلمان نیستی!

حسین علی گفت: چرا مسلمان نیستم؟ آقا. پول ندارم. می خواهم جفتی کفش برای فرزندم بخرم که در این سرما به کوه می رود. که دارایی من پنج بزا است. پیش آنهاست. پول ندارم. می خواهم جفتی کفش برایش ببرم تا دلش خوش شود. به آن رحم کن. خرما را منی سه تومان برایم حساب کن.

مرد دکاندار قبول کرد و چهار تومان پول را به حسین علی پس داد و او آن را در جیب گذاشت و به آن فشار داد و از بیروی آن را لمس کرد و از دکانی دیگر جفتی کفش برای پسرش و يك ژاکت برای زنش خرید و دو من خرما و ژاکت و کفش ها را در پالتوی پاره اش گذاشت و آن را بر سر چوبش بست و بسوی خانه که پشت کوه بود حرکت

۲- باوم و فرت = پدرم به نذرت

کرد. هنوز چند قدمی راه نرفته بود. متوجه شد که باید بیست کیلومتر دیگر راه بپیماید. تابه خانه برسد و آهسته همواری کوه را پیمود و به قله کوه رسید که برف بر روی آن انبار شده بود.

حسین علی در راه با خود می اندیشید: وقتی که به خانه رسیدم فوراً کفش را نشان می دهم. خوب خدا بکند که زخم از این ژاکت خیلی خوشش بیاید. خرما را هم که شب درست می کنم. ابر تیره ای روی آسمان نمایان شد. باد بشدت به تنه درختان شلاق می زد. حسین علی در بدنش احساس سرما می کرد. دوشب بود که هیچ غذایی از گلویش پائین نرفته بود. پاهایش را روی برفهایی که شب قبل باریده بود می گذاشت تا به کمر کش کوه رسید. آسمان تاریک به نظر می رسید. ظلمت شدیدی در بالای کوه حکمفرما بود. انگار مار سیاهی بود که جلو چشم حسین علی بود. از دور صدای زوزه گرگها بگوشش می رسید. صدایشان مثل صدای پسرش و زنش بود که در گوشش بود. هر لحظه به او نزدیکتر می شدند؛ حسین علی دستهایش نای حرکت کردن را نداشت و تصمیم گرفت که فریاد بزند و صدا در کوه در اندازد. صدای او در دل کوه پیچیده بود. این صدا به خاطر اینکه گرگها جلو نیایند. برای آخرین لحظه صدای خفیفی از ته دل بیرون آورد. بعد گرگها نزدیک حسین علی رسیدند و با چشمهای درشت حسین علی را به وحشت انداختند. گرگها دوتا بودند. که یکی از آنها نور دیگری ماده بود. به زبان محلی یعنی جفت بودند. مثل اینکه حسین علی پسرش مرده باشد ناله وزاری می-

کرد. و گر گها حمله کردند و او را از جان هلاک کردند و به رمین افتاد
 وقتی که حسین علی در کوه صدا می کرد چوپانی صدای آنرا شنید و
 به سیاه چادرهایی که در آن حوالی زندگی می کردند خبر برد. زن و
 مرد از خانه بیرون آمدند. اما دیگر غروب رسیده بود و چونکه چراغ
 نداشتند بر سر چوبهای خود پارچه بسته بودند روشن کردند و به سراغ
 حسین علی رفتند و او را پیدا کردند و دیدند مقداری خرما و یک ژاکت
 و یک جفت کفش بر روی خونهای یخ بسته بودند بلند کردند. و حسین
 علی بر روی برفها دراز کشیده بود. مثل اینکه از برف کتی سفید پوشیده
 بود و به زبان محلی چهارچوبی برایش درست کردند و در کرلیه که یکی
 از سرزمینهای دینار کوه است دفن کردند.

حسین علی دیگر خرما و ژاکت و کفش برای پسرش نبرد و آرزوی
 آنها این بود که ای خدا حسین علی کی می آید. وقتی که خبر مرگ
 حسین علی را به اقوامش رساندند برای آن گریه وزاری کردند و فاتحه
 خوانی او را گذاشتند.

عبدالنبی چراغی دوم راهنمایی
 روستای آبدانان

زندگی من

من در دهکده کوچکی در نزدیکی آبدانان بنام قدح جزء سیاه-
خانی بدنیا آمدم. پدر و مادرم نام مرا آقا رضا گذاشتند. بخاطر اینکه
علف آن نواحی بر اثر نباریدن باران سال گذشته کم بود به روستای دیگری
برای مدت کوتاهی کوچ کردیم. پائیز بود. در آن موقع مردی ایلانی
مقداری اثاث بعنوان بقالی آورده بود و درده می فروخت. به این سبب
مردم روستا کپری از شاخه و برگ نی برایش درست کرده بودند. در
آنجا دکانی گذاشته بود. چند بچه از مردم آن ده روزها می رفتند پیش
او درس می خواندند که خواندن و نوشتن بیاموزند. من در آن موقع
پیش گاوها یمان بودم. هر وقت آنها بخانه بر می گشتند آنها را می دیدم.
گاوها را رها می کردم. دستهایم را زیر بغل می گرفتم. یواش یواش
پیش آنها می رفتم. خجالت می کشیدم. دوست داشتم که کتابهایشان را
در دست بگیرم. به آنها نگاه کنم و از آنها بخوانم اما چاره ای نبود. هوا
به سردی می گرائید. دستمالی سرم بسته بودم و صبحها زود می رفتم. از
بس بفکر بهتر چرانیدن گاوها بودم و آنها را به جاهای دور می بردم.

غروبها می آمدم . لقمه نانی که همراه بود، بعضی موقع در توبره می گذاشتم و بعضی موقع در جیبم می گذاشتم تا آن را می خوردم خشک می شد. نزدیک آب بودم آن را همراه آب می خوردم و اگر هم نبوده هر طور اگر می شد آن را می خوردم. روزگار می گذشت.

تا اینکه يك روز پدرم کتاب کلاس اولی را آورده بود که بعضی از صفحه های آن پاره پاره بودند. همینکه چشمم به آن خورد با ذوق فراوان آنرا گرفتم. دیگر فکری نداشتم. دوست داشتم آن را نگاه کنم و بخوانم اما نمی توانستم بخوانم. به پدرم گفتم تو که این کتاب را برایم آورده ای هر کاری که بخواهی انجام می دهم. پدرم سواد چندانی نداشت. فقط اندکی می توانست الفبای آنها را بگوید. من هم با دوختن پارچه با سوزن و نخ جلدی برای آن درست کردم که به زبان محلی بخچه می گویند. کتاب را در آن می گذاشتم و هر روزه آنرا با خودم می بردم و به عکسها و مطالب آن نگاه می کردم. از الفبای آن می خواندم. مدتی گذشت که الفبای آن را یاد گرفتم و بعدها الفبا را چند بار هجی می کردم که شاید معنی يك کلمه را درست یا نادرست می گفتم. هنوز آن کتاب را بیاد دارم که قسمتهای اول آن دارا و آذر بود. خلاصه آن سال آنرا می خواندم. همیشه از روی آن می نوشتم. اما روی چه؟ روی تخته چوبها. از بس که کاغذ نبود. آن کتاب را به پایان رسانیدم. بعدها کتاب دوم دوره رضا شاه را از مردی گرفتم. کلمات آن کتابها با حال فرق دارد و آنها دشوار تر بودند. کتاب فارسی و حساب و دینی و تاریخ و جغرافیا

و اجتماعی در يك كتاب بودند. کسی نبود که مرا درس بدهد. کم کم آنچه را که می توانستم بخوانم می خواندم.

یاددارم که يك روز بهار بود. از آن کتاب می خواندم. به کلمه ای برخورد کردم. آنرا نمی دانستم و کسی نبود برایم بگوید. آنرا پیش پدرم بردم. همه نمی توانستیم آنرا بخوانیم. آن کلمه را همچنان بیاد دارم. قیچی بود و من آنرا این طور می خواندم «قه قه چچه یی». پدرم می گفت این کلمه فرجی است. می گفتم:

فرجی با این کلمه طور دیگری است. اول فرجی ف است و حال که اول این ق است. تا اینکه آن کتاب را با اینکه غلطهایی در آن داشتم تمام کردم و هر کتابی که بدستم می افتاد دوست داشتم آن را مطالعه کنم. کمی یاد گرفته بودم. می توانستم کمی بخوانم و بنویسم. اما حساب هیچ نمی دانستم. کمی شماره می نوشتم اما از راست به چپ. سالها گذشت. تابستان فرا رسید. مقداری کتاب کلاس اول و دوم و کتابهای پاره پاره ای که داشتم از پارچه ها کیفی دوخته بودم. کتابهایم را در آن می گذاشتم و چند قدمی از خانه دور می شدم بیژامه ای به پایم بود که تاپشت زانوهایم می رسید. پیش خودم می گفتم که مثلاً خانه دبستان است. حال من با کتابهایم به مدرسه می روم. با چه حالتی راه می رفتم. همیشه به سایه خودم نگاه می کردم تا به خانه می رسیدم. آن وقتها بیشتر قلمها مداد سیاه بود. مداد هم چندان آنجا پیدا نمی شد. بهار که می شدمی رفتم روی تنه درختهای بلوط که سوراخهایی

در آنها بود. آب باران جمع می شد. بصورت شیرۀ غلیظی درمی آمد. از آن برمی داشتم و نی را می تراشیدم. قلم درست می کردم و با آن می نوشتم. راستی چهرنگ خوبی داشت! مدتی به این حال سپری شد. تا اینکه بعضی از بچه های دهکده ما اطراف به مدرسه آمدند. هنگامی که آنها را می دیدم به مدرسه می آمدند و من نمی آمدم، من نشستم و در فکری طولانی فرو می رفتم. اما به پدرم می گفتم که مرا به دبستان بفرستد. اما او کاری نداشت. می گفت:

«تودی سواد دیری، مدرسه ارای چته؟ بچوشوانی بکه.»^۱

دیگر می فهمیدم کتاب خواندن و نتیجه آنرا درک کنم چه فایده ای دارد. اما کاری از دستم بر نمی آمد ولی وقت را غنیمت می دانستم و دلسرد نبودم. تا اینکه تیمور صفوی که یکی از بچه های ده ماه بود به مدرسه آمده بود. هر وقت بچه ها را می دیدم و خودم در مدرسه نبودم غصه می خوردم. در سال ۴۷ اوائل پائیز بود. پدرم گفتم اگر برای دو سال شده مراد مدرسه بگذار ولی قبول نکرد. من هم يك روز شناسنامه ای را برداشتم که به آبدانان بیایم. در همین وقت پدرم هم همراهم آمد. وقتی که وارد آبدانان شدیم همه آن تازه بنظر می رسید. من همچون کودکی بی زبان در خیابان دنبال پدرم راه می رفتم. سرم را پائین می انداختم. خجالت می کشیدم. به مدرسه پیش سهرابوندی که نماینده دبستان دانش بود رفتم. اما من در چه خیالی بودم. می گفتم خدایا کی باشد که من هم مثل این بچه ها درس بخوانم و در مدرسه باشم. اما از اول

۱- تو دیگر سواد داری، مدرسه می خواهی چکار؟ برو چو بانی بکن.

بگویم وقتی که آمدم شناسنامه برادر کوچکم را باخود آورده بودم. خیال کردم شناسنامه خودم بزرگ است. وقتی شناسنامه را به او دادم نگاهی کرد و گفت این كوچك است. نمیشود خیلی كوچك است. وقتی که این حرف را شنیدم باور کنید دیگر حالتی به من دست داد که انگار تمام کوههاروی سرم قرار گرفتند. اما برایش گفتم که این شناسنامه برادرم است. گفته‌ام که شاید شناسنامه خودم بزرگ باشد. گفت بسرو شناسنامه خودت را بیاور شاید فکری برایت بکنیم. همان‌روز پیاده برگشتم. برای خانه رفتم. غروب به خانه رسیدم. اصلا احساس خستگی نمی کردم. فقط فکر فردا را داشتم که ببینم شناسنامه ام قبول است. صبح زود از خواب بیدار شدم. شناسنامه خود را برداشتم پیاده راه را پیش گرفتم، ساعت ۱۱ وارد آبدانان شدم. بمدرسه رفتم، وقتی که شناسنامه را بدست سهرابوندی دادم نگاهی به آن کرد: اما دلم می‌تپید که مبادا بگوید بزرگ هستی. يك مرتبه گفت پنج، شش ماه بزرگ است. حالا چطور؟ تآمدنی به خود نیامدم، باحالتی التماس آمیز گفتم که من کمی خواندن و نوشتن بلدم. اگر می‌توانی شاید فکری برایت بکنی. گفت باشد. اما کلاس اول را نخواندم و امتحان از کلاس اول از من گرفتند و قبول شدم. و مرا همان سال به کلاس دوم بردند. آن سال وارد مدرسه شدم. آن زمان نخستین دوران زندگی‌م آغاز شد و از آن موقع تا به حال در رضا آتشی - روستای آبدانان مدرسه می‌باشم. دوم راهنمایی

پشمك فروش

نزدیکی های ظهر بود که از مدرسه تعطیل شدم. دوان دوان به طرف خانه آمدم. وقتی به خانه رسیدم بعد از خوردن ناهار پدرم گفت: «بلندشو وقت لالایی نیست. بلندشو پشمکها را بردار ببر بفروش.» من ظرف پشمك را برداشتم و به طرف آریاشهر به راه افتادم. در راه عده ای به من می گفتند: پشمکی پشمکی تا برگشتم دیدم که دارند می خندند. باز راه خود را ادامه دادم، تارسیدم به خرابه ای. دیدم عده ای مشغول تاس ریختن هستند. از آنجا گذشتم. همانطور که می رفتم به يك كوچه ای رسیدم. داخل كوچه شدم. عده ای من را مسخره می کردند و عده ای هم هرهر می کردند.

من چند پشمك در آنجا فروختم. بعد از آن كوچه بیرون آمدم. باز به راهم ادامه دادم. باز به خرابه ای رسیدم که داشتند عده ای از بچه ها يك سنگ را می زدند. من نزديك شدم و گفتم: گناه دارد ننزید. چندتا از آنها به من گفتند: برو دنبال پشمك فروشی خودت. اگر وقت کردی بیا پشمهای این را هم بتراش و بفروش.

من ناراحت‌راه افتادم زیرا مجبور بودم. اگر پشمك نمی‌فروختم باید گرسنه می‌خوابیدم تا رسیدم به آریاشهر. از کوچه‌ای عبور کردم و کنار دیواری ایستادم. بعد از چند دقیقه ماشین قرمز رنگ جلوی من ایستاد و زنی نه پیرو نه جوان پائین آمد و گفت: «خجالت نمی‌کشی این کثافات را می‌فروشی و بنچه‌ها را مریض می‌کنی؟ زود برو گم شو و گرنه می‌دهمت دست پاسبان.»

من گفتم: «چشم» و به طرف کوچه دیگری به راه افتادم. بعد با صدایی که گویی از ته چاه بیرون می‌آمد گفتم: «پشمك. . . . پشمك تازه دارم.

بعد از چند دقیقه صدای باز شدن دری را شنیدم. برگشتم و دیدم که پیرزنی به طرف می‌آید. به من نزدیک شد و گفت: برو گمشو سر ظهري که داد نمی‌زنند. گدایی می‌خواهی بکنی روت نمی‌شود؟ بیا این پنجاه ریال را بگیر و برو گمشو. دیگر اینجا پیدات نشه.»

من با صدای ضعیفی گفتم: «خانم ببخشید من گدا نیستم و اگر گدا بودم این ظرف را به دوش خود نمی‌گذاشتم و این قدر به خود رنج نمی‌دادم. درست است که قیافه من به نظر شماها مثل گداهاست ولی گدا نیستم. می‌بخشید. چون شماها عقلتان تو چشمتان است.

اوبا نگاهی غضبناك به من گفت: «گمشو زیادی می‌خواهی بگو تا بدهم. دیگر این حرفهای چرند را نزن»

من ناراحت گفتم: خدا حافظ

گفت: برو بمیری و بر نگردی.

به طرف كوچه دیگری به راه افتادم. تشنگی از يك طرف و خستگی از طرف دیگر کلافه‌ام کرده بود. دیگر جرأت صدا زدن نداشتم: تا رسیدم به عده‌ای از بچه‌ها که داشتند والیبال بازی می‌کردند و بینشان پسر و دختر معلوم نبود. نزدیک شدم. آنها شروع کردند به هوهو کردن و بعد یکی گفت: چه کسی این سگ را راه داده اینجا؟ من با شهامت گفتم: کثافتها باد شما با يك سوزن خالی می‌شود. حالا چرا اینقدر باد می‌کنید. اگر ماها سگ هستیم بدانید شماها گرگ هستید، که همیشه می‌خواهید از گله ما بدرید ولی ما نمی‌گذاریم. آنها گفتند: برو وقت نداریم.

من به طرف كوچه دیگری راه افتادم که آنجا يك ماشین شیک با عده‌ای سرنشین و يك توله سگ که جمعاً می‌شدند ۴ نفر: از جلو آنها گذشتم. دیدم از پشت صدایم کردند. گفتم: بله. گفتند: «پشمك می‌خواهیم. من چندتا پشمك با دستهای عرق کرده خود كنندم و دادم ولی پسرک گفت: «مامان دستهای او کثیفه من می‌خواهم خودم بردارم»»

ظرف را جلو او بردم ولی افسوس که با مشت محکمی به گوشه ظرف زد و آنرا پرت کرد. ظرف را بلند کردم و به راه افتادم. زن گفت: بیا این صد ریال را خسارت ظرفت. ولی من را به باد مسخره گرفتند. اشك در چشمانم پر شد و زبانم بند آمد و آخر با

زبانی گرفته گفتم: متشکرم توله سگ پرستها!
 بعد از آنها دور شدم و به طرف خانه می آمدم. دیدم پیر زنی
 يك پالتوی کهنه را با مقداری غذا به طرف خرابه ای می برد. من هم به
 دنبال او رفتم. زیرا خانه ما هم آنطرفها بود.

مجید گلی کلاس سوم متوسطه
 دبیرستان ستارخان تهران

درد دلی بامعلم

درد دل دیروز خودم را برایت تعریف می‌کنم عزیزم .
دیروز نمیدانی چقدر غمگین بودم و چه فکریایی می‌کردم. مثل
این بود معلم جان بنشینم و گریه بکنم . دیروز که خروس قوقولی قوقو
می‌خواند بلند شدم و فانوس را که توی طاقچه بود پائین آوردم و در
جلو خودم نگاه داشتم و کتاب علوم را که توی کیف بود در آوردم و
جلوسرم گذاشتم و وقتی که درس می‌خواندم و این کلمه را می‌خواندم:
اسم دیگر ابرنیمبوس چیست؟ و کلمه در دهانم بود: ابر تیره طوفانی،
یک چرت می‌زدم و دوباره بتندی سرم را بلند می‌کردم. مادر بلند شد و
گفت جهانبخش چرا خودت را ناراحت می‌کنی و من گفتم مادر جان
این چندروزی است که نزدیک است دلم بترکد و مادرم گفت: پسر جان
حالا بخواب و ساعتی دیگر صبح می‌شود و آن وقت برای خودت بلند
شو و برو دست و صورتت را بشو و بعد بخوان. و من می‌گفتم: مادر-
جان تو خودت برو تنور را روشن بکن و توکار بکار من نداشته باش.
مادرم رفت و تنور را روشن کرد و من می‌خواندم و یک دور کتاب

علوم را خواندم و خورشید تازه داشت از مشرق بالا می آمد و تازه نور
 پرزینش را بر زمین پخش کرده بود و پدرم بلند شده بود و رفت صورتش
 را شست. دارویی که محمد عمویم از تهران برایش آورده بود خورد
 و من صورتم را شستم و پدرم آمد و گفت چرا آفتابه را روی میخ
 نمی کنی و من می ترسیدم و دستش را بالای سر برد و دو سه مشت به من
 زد و من هیچی نگفتم و به اتاق آمدم و نشستم علوم خواندم و خواهرم
 آمد توی اتاق. آتش را بالای منقل گذاشت و کتری و قوری را بالای
 آتش گذاشت. معلم جان من این فکر را می کردم. می گفتم خدا یا قبول
 می شوم یا نه. ولی تا آن جایی که جان در بدن دارم می خوانم که قبول
 بشوم. اگر قبول نشوم باچه رویی تماشای معلم بکنم و چطور با او
 حرف بزنم. قبول بشوم يك روز تابستان یا پائیز یا بهار به کرمانشاه
 بیاییم و دو سه روز با هم باشیم.

جهانبخش امجدیان پنجم ابتدایی

روستای چارملان کلیایی

سرگذشت يك جويبار

زمستان تازه تمام شده بود و برف روی کوهها را گرفته بود. اول بهار باد گرم جنوبی آمد و به برفها گفت: برفها آب شوید. برادرانتان گیاهان تشنه اند. بروید آنها را سیر آب کنید. برفها به هم نگاه می کردند مثل اینکه به هم می گفتند چطور ما آب شویم. باد جنوبی مثل اینکه صدای آنها را شنید. گفت: «خورشید کمکتان می کند آب بشوید.» و با صدای ملایمی گفت: خورشید از پشت کوهها دریا.

صبح زود خورشید یواش یواش بدنش را از پشت کوهها بالا می کشید. وقتی که تمام بدنش پیدا شد شروع کرد به انداختن نيزه های گرم و نورانی. چند دقیقه که گذشت آب از زیر برفها شروع به دويدن کرد. برفها همه آب می شدند و به دنبال برفهای دیگر می دويدند و از سرازیری ها پائین می رفتند.

منهم یکی از جویبارهایی بودم که از برفها درست شده بودم. همانطور که پیش می رفتم جویبارهای دیگری که در اطراف من بودند به من می پیوستند و باز پیش می رفتیم. وقتی که از کوه پائین آمدیم

جوی بزرگی درست کرده بودیم. بازهم جلوتر رفتیم. رسیدیم جایی که جویی که خیلی از ما بزرگتر بود و داشت غران پیش می‌رفت. از او پرسیدم شما کی هستید که از ما اینقدر بزرگترید. گفت «به من می‌گویند رودخانه اگر شما می‌خواهید به ما بپیوندید» ما خیلی خوشحال شدیم. داخل آب‌هایی که در رودخانه بود شدیم و راه افتادیم وقتی که به مزارع گندم و جو رسیدیم، گندم‌ها و جو‌ها با هم آواز می‌خواندند و می‌رقصیدند و می‌گفتند خوش آمدید. وقتی که آنها از ما سیراب شدند از آنجا رد شدیم و از دهات گذشتیم. زنهای دهاتی رخت و ظرفهایشان را در آب می‌شستند. گاوها و بز و گوسفندها از ما آب می‌خوردند. سبزه‌ها با دیدن ما سر از خاک درآوردند و گل‌های وحشی از دیدن ما می‌شکفتند. بچه‌ها در درون ما به‌شنا می‌پرداختند. هوا خیلی گرم بود. خورشید تابان نصف مارا بخار کرد و به‌هوا برد ما خیلی خوشحال بودیم زیرا تمام کارهایی که می‌بایستی می‌کردیم، کردیم و حالا بسوی دریای می‌رفتیم زیرا آرزویی جز دیدن دریا نداشتیم.

یک‌روز که در رؤیای خودم غوطه‌ور بودم و با آب‌های دیگر پیش می‌رفتیم ناگهان دیدم که به چیزی خوردم و به عقب رانده شدم. وقتی که نگاه کردم دیدم دیوار بلندی جلوی ماست. آب‌ها با تعجب نگاه می‌کردند. با خودم گفتم این دیگه چیه که جلوی ما گذاشته‌اند. از آبی که خیلی وقت بود پشت آن دیوار مانده بود پرسیدم این چیه؟
غمگین نگاهم کرد و گفت: ازدو تا آدم که ایستاده بودند و حرف

می‌زدند شنیدم که با اشاره به این دیوار می‌گفت این سد امسال خیلی برق می‌دهد. میدانستم که به این دیواره می‌گه سد. اما ندانستم برق چیه. از همان آب پرسیدم برق چیه؟ گفت من چه می‌دونم. گفتم خیلی اینجا می‌مونیم! با اشاره سر گفت: آره. وقتی که اینرا شنیدم خیلی غصه‌ام شد. پیش خود گفتم خدا جون من دیگه دریا را نمی‌بینم. دوروز بود که پشت سد بودیم. همه غمگین و ناراحت بودند. و هر روز آبها زیادتر می‌شد. يك روز که پشت به سد زده بودم و فکر می‌کردم که ناگهان آن قسمتی که ته بود باز شد و من و خیلی از آبها را به داخل خود کشید. من از ترس فریاد کشیدم. اما فریاد من بر اثر آه و ناله آبهای دیگر گم شد. رسیدیم به يك چهارپره. بشدت به آن خوردیم و آنرا به حرکت انداختیم. وقتی که از آن گذشتیم دیدم از طرف دیگر سد سردر آورديم خیلی خوشحال شدیم، با آبهای دیگر شروع کردیم به دویدن زیرا می‌ترسیدیم که آدمها دوباره ما را بگیرند و پشت سد بیندازند، چندرو زهی راه می‌رفتیم، تا رسیدیم به جایی که خیلی آب بود، یکی از آبها فریاد زد دریا! رفتیم داخل دریا، به دسته ماهی از تویم رد شدند، به قایق گنده از روم گذشت، به خودم گفتم خدایا این منم که به دریا رسیدم و خودم را به طرف امواجی که از دور برای استقبال ما می‌آمدند رساندم و با آنها به طرف دریا رفتم.

غلامرضا حق پرست.

تنهائی

پدرم ماهیگیر بود. او هر وقت به خانه می آمد با قلبی پریشان و خاطری آزرده در گوشه ای می نشست و همیشه غمگین بود و کمتر اتفاق می افتاد که او بیشتر از سه چهار ماهی صید کند و البته همه این ماهیهایی را که صید می کرد تا اندازه ای مارا سیر می کرد. من يك مادر و برادر كوچك شیرخوار داشتم. نام مادرم گلی بود و برادرم رضا، همیشه در چهره های پدر و مادرم يك حالت پریشانی دیده می شد و چون غذای ما کم بود مادرم بندرت می توانست شیر به برادر كوچكم بدهد. از این رو این طفل بر اثر گرسنگی از دنیا رفت. بعد از این واقعه دیگر لبخند كوچکی هم بر روی لبان پدر و مادرم نمی دیدم. پشت پدرم خمیده شده بود و چروک هایی در صورت او جوانه می زد. مادر بیچاره ام هم بر اثر خوردن ماهی که سیخ ماهی در گلویش گیر کرده بود جان سپرد.

بعد از این دیگر پدرم ساعتها در يك جامی نشست و فکر می کرد. ناتوان شده بود. در حالتی رویا مانند یاد خواب فرو رفته بود. بهر حال فقط من يك امید داشتم که او هم پدرم بود ولی او با این وضع نمی توانست

به من كمك كند و كمتر وقتى مى شد كه با من حرف بزند. روزها در خانه تنها بودم. پدرم صبح مى رفت و شبها به خانه مى آمد. از اول كمتر ماهى مى گرفت. گاهى يك يا دوماهى و گاهى هم هيچ. ظهر يك روز كه از مدرسه به خانه آمدم به من خبر دادند كه پدرت مرده. من اولش باور نكردم ولى بعد كه به كنار رودخانه رفتم پدرم را ديدم كه در زمين افتاده. نمى توانستم حرف بزنم. فقط اينكه خودم را در آغوش او انداختم و ساعتها گريه كردم.

كسى دور و بر پدرم پيدا نمى شد بجز لاشخورهايى كه در آسمان چرخ مى زدند. خلاصه دوسه نفر انسان پدرم را به خاك سپردند. بعد از اين واقعه همه به من طعنه مى زدند و مى گفتند سره خور عجب حيوانى است. چند روز كه گذشت هيئت انجمن كمك به بى سرپرستان به خانه مان آمدند. آنها مى خواستند مرا به پرورشگاه بفرستند و من خيلى گريه و زارى كردم و چون خانه را به دولت سپردند مرا آزاد كردند. نمى دانم شايد به خاطر دلسوزى و ترحم.

قصرهاى رؤيائى كه براى خودم در ذهنم ساخته بودم، دبيرانستان دانشكده، دانشكده اى كه براى من آتية درخشان را نشان مى داد، همه بهم خورد. همه از بين رفتند و من ماندم تنها با اين همه غم.

سعيد فرخى

خالو بیرام

خالو بیرام توی جا دراز کشیده. مریض است. کسی در اطاق نیست، اطاق سرد و خاموش است و فقط گاه گاهی صدای جيك جيك ملوچی سکوت خانه رامی شکند. برف زیادی باریده و تمام حیاط خانه تاجلو اطاق یخ بسته. هر وقت در را باز می کنند سرما به درون اطاق هجوم می آورد. از اینجا که خالو بیرام دراز کشیده حیاط و آن طرف حیاط دیده می شود. درخت مو چفت و چیل از دیوار بالا رفته، خشک مثل استخوان مرده. چند ساعت پیش عمه گل بانو و دخترش آمدند اینجا. وقتی در را باز کردند صدای جیر و جار در به گوش خالو رسید نیم-خیز شد. آنها را دید. آمدند نزدیک و گفتند: ربابه خانم. . .

اما جوابی نشنیدند. این بار باز گل بانو با صدای بلندتری گفت: کسی خانه نیست؟ خالو بیرام با صدای گرفته گفت: مشی گل بانو بفرمائین تو.

وارد شدند. سلام کردند و پس از خوش و بش نشستند. دخترش گفت: عمه ربابه کجاست؟

گفت: رفته سر خاك. آخه خیلی دلش تنگ بود. دختر گفت:
تو این برف؟ خالوشانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: نمی‌دانم
اما شب جمعه‌اس.

مشى گل بانو گفت: اطاق خیلی سرده.

خالو گفت مال اینکه نمناکه.

گل بانو گفت: چراغ که روشن نکردین.

خالو جوابی نداد. خودش را به كوچهٔ على چپ‌زد وزیرچشمی

نگاهش کرد. اندیشید: مثل اینکه فهمید نفت نداریم. چون به دخترش

نگاه کرد و سرش را کج کرد. شاید گفته: ترا به‌على نگاه کن بیچاره‌ها

نفت ندارن. می‌گم بهشان بگم که نفت نداریم شاید بر امان بخرند. نه

نه مشى گل بانو زن خوبیه. اگر پول می‌داشت حتماً می‌خرید. بیچاره‌از

آن طرف شهر آمدن تا اینجا برای دیدن من. آری حتماً پول ندارند.

مشى گل بانو پرسید: بچه‌ها کجا هستند؟

خالو بیرام گفت: رفتن خانهٔ خواهرشان. محمد، اسماعیل، بتول

مهمین همه‌شان رفتند. پارسال محمد رفت تهران گروه‌بانی. اما نگر رفتنش

چون از پدرش می‌ترسید برنگشت. همانجا شاگردکافه شد. این چندماه

پیش آمد اینجا. پدرش از او پول خواست. او سرش را پائین انداخت

و تو فکر رفت و بعد ناگهان گفت تو جیمه. ورش دار. پانصد تومنه.

پدرش بلند شد. جیب‌هایش را گشت. اما از پول خبری نبود.

گفت: پول کجاس؟

محمد گفت: همانجا دیگه.

خالو گفت: اینجا پولی نیست.

محمد رنگش پرید. بلند شد لباس را از دست پدرش گرفت و شروع به جستجو کرد و بعد گفت: «جیبمه زدند»

پدرش دانست دروغ می گوید. اما حرفی نزد و گفت: خواست خداس. مهین کلاس پنجمه. امروز صبح پدرش اورا کتک زد. آخر می-خواست بره توی تئاتر، پدرش گفت: دختره می خواد بری بشی لوطی، گلبانو گفت: امسال چقدر برف آمد. خالو گفت: عقیده ها بر-

گشته. نان آدمها بریده. دیگه نه مسلمانی مانده. نه ایمانی مانده. هیچی برای مردم نمانده. خدا می خواد تقاص بگیره. دخترش گفت: ای بابا مسلمانی دیگه کجاس. الان که داشتیم می آمدم نزدیک يك ساختمان سفید دوپوشه به اندازه يك قابلمه برنج و خورش ریخته بودند.

گلبانو گفت: آری اینهای نامسلمان هستند که اینطوری دارن مردم را بدبخت می کنن. اگر او آش را آنطور نریزه آنجا وبده به يك بدبختی چه می شه؟ تازه حرمت قرآن واجبه. برای چه بریزن تودست و پا که آدم پابگذاره روش و رزق آدم ببره.

خالو گفت: توفکر این چیزا نرو تو کلشان به صاحب زمان.

خالو فکر کرد که يك بار هم خودم مقداری برنج را که کنار دیواری ریخته بودند جمع کردم و به خانه آوردم و به آنها گفتم رفتم دیدن زوار. خالو گفت:

مش گلبانو، این کار خوبه، پس نیست اگر کسی روی گدایی نداشته باشه میره و آنها را میاره.

گلبانو و دخترش رفتند. اطاق پیش از پیش سرد شده بود. خالو می لرزید. گفت: ربابه کجاس... رفتن سر خاك كه تا حالا طول نمی کشید لحاف را روی سرش کشید و خودش را مچاله کرد تا شاید گرمش شود.

هوا تاریك، تاریك است. كوچه در تاریکی غلیظی فرو رفته. ربابه در حالی كه چادر نیم داری به سر کشیده و از سرما به خودش می-لرزد پیت نفتی در دست دارد. به در خانه كه می رسد با شانه در را فشار می دهد و وارد می شود. خانه در تاریکی فرو رفته. در دل به خودش امید می دهد كه حال نفت توی چراغ می كنم و می نشینم خودم را گرم، گرم می كنم و بعد گفت: فردا می رم خانه حاجی حسن كمی پول ازش می گیرم. آخه چهار ماه، پول بهم ندادند. فردا وقتی كه پول گرفتم اول قرض مراد دكان دار را می دهم و بعد... وارد اطاق شد. بیرام... بیرام... جوابی نشنید. گفت: حتماً خواهش برده و لش كن. وای خدا اطاق چقدر سرده. كبریت كشید. چراغ گرد سوز را از روی طاقچه پائین آورد. در تاریکی كمی نفت درونش ریخت و باز كبریت كشید و چراغ را روشن كرد و بعد نفت توی چراغ خوراك پزی ریخت و آنرا هم روشن كرد. در را محكم بست. دامنش را روی چراغ گرفت و كمی خودش را گرم كرد بعد به خالو نزدیک شد و گفت: بیرام... بلند شو ببینم. اما خالو جواب

نداد. ربابه لحاف را از روی صورت او کنار کشید. چهره‌اش کبود شده بود، ربابه یکه‌ای خورد و زد زیر گریه: بیرام... بیرام و شروع به تکان دادن او کرد اما خالو جوابی نداد.

فرا صبح صدای «لااله الا الله» از خانه خالو بلند شد و بعد تا بونی سیاه در کوچه باریک و تنگ روی دوشها براه افتاد.

یکی پرسید: چه شده!

دیگری گفت: دیشب خالو از سرما یخ کرده.

خسرو نوری: سوم راهنمایی

او خارجی بود

آفتاب که می‌رفت غروب کند ما به کوچه زدیم. و بعد همگی
بطرف زمین‌پراز چاله^۱ چوله پشت مسجد براه افتادیم که تنها زمین محل
بازیمان بود. وقتی که آنجا رسیدیم «امید» هنوز نیامده بود. او همیشه
زودتر از ما به زمین بازی می‌آمد. ولی معلوم نبود چرا امروز دیر کرده
بود. بازی ما با نبودن امید سرد میشد. وقتی او نبود بچه‌ها «دغلی^۲»
می‌کردند. به‌همدیگر کلک می‌زدند و بازی بهم می‌خورد. اما وقتی امید
بود، بازی گرم بود، کسی کلک نمی‌زد بچه‌ها بازی را با ذوق و شوق
شروع می‌کردند، امید به بازی ماشور و هیجان‌میداد. او حرف‌های خوبی
می‌زد که برایمان دلچسب بود و نشاط‌انگیز. پدر امید گلکار شهرداری
بود. اما حقوقش کفاف خرج آنها را نمی‌داد. امید، دو خواهر بزرگتر
و یک برادر کوچکتر از خودش داشت و با پدر و مادرش میشدند شش
نفر که زندگی بخور و نمیری داشتند. حالا چند وقتی میشد که پدرش
به‌دستور شهرداری رفته بود خانه یک خارجی تادور حیاط او را گلکاری
کند.

یکروز امید از پدرش خواسته بود تا او را با خودش به خانه خارجیه ببرد. اما پدرش با غیظ به او گفته بود: «تخم سگک ولدزنا می خواهی از این یه لقمه نان که با هزار جان کندن شکم شما را باش سیر می کنم دستمو کوتاه کنی؟ خیال کردی او نامث مان. او نا خارجین. هری سیرو پایی مثل تورا به خانه شان راه نمیدن.» اما امید اصرار کرده بود و پدرش راضی شده بود او را با خودش به خانه مرد خارجی ببرد.

خانه ای که خارجیه بازن و پسرش در آن بودند مال يك حاجی بود که دولت ماهی هزار تومان اجاره اش را میداد. اینها را پدر امید گفته بود و امید هم می آمد برای ما تعریف می کرد. می گفت پدرم می گوید یارو خارجیه (طراحه) و ماهی ۲۰ هزار تومان حقوق می گیره و ما نمی دانستیم «طراح» یعنی چه. اصلاً ما خیلی چیزها را نمی دانستیم و چه بد بود ندانستن. بیشتر ما پسر خارجیه را دیده بودیم. اسمش هم «جان» بود. امید برامان گفته بود. صورتش همیشه گلگون و شاداب بود. برعکس چهره های ما که رنگ و رویمان زرد بود و همیشه پر از گرد و خاک. لباسهایی که جان می پوشید از بس قشنگ بودند ما مثلشان را هم توی خواب ندیده بودیم. او يك سگک خیلی قشنگ هم داشت که امید می گفت روزی ۱۵ تومان برایش خرج می کند.

هوا هنوز روشن بود و آفتاب در رفتنش تردید داشت که سر و کله امید پیدا شد. اما تنهانی بود. جان هم با او بود. ما همه تعجب کردیم که چطور امید توانسته بود او را با خودش به آنجا بیاورد. آخر امید

که زبان آنها را نمی فهمید. امید آمد کنار ما روی خاکها نشست. ولی جان روبروی ما سرپا ایستاد و ما زلزل نگاهش کردیم که او نگاهش را از ما دزدید و به امید دوخت.

امید برامان گفت من او را با خودم اینجا آوردم تا با ما بازی کند. به بازی که هم او خوشش بیاد و هم ما. اما چطور او با ما بازی می کرد. او که زبان ما را نمی فهمید. اصلاً او مثل ما نبود. او خارجی بود. امید گفت: خوب بچه ها چه بازی؟

گفتیم: قلان بازی^۳

اما بعد فکر کردیم که اگر جان توی بازی زمین بخورد لباسهایش کثیف می شود و این او را ناراحت می کرد. او که مثل ما نبود. او خارجی بود. ما نمی خواستیم او ناراحت بشود.

گفتیم: شاه وزیر کی^۴. ولی بعد پشیمان شدیم. اگر جان توی بازی دزد میشد ما چه جوری او را مثل يك دزد مجازات می کردیم؟ او که مثل ما نبود. او خارجی بود.

آخرش قرار شد «چوزر»^۵ بازی کنیم. حتماً جان از اینکه او را سواری می دادیم خوشش می آمد و کیف می کرد و می خندید. هوا که تاریک و روشن شد دودسته هفت نفری درست کردیم که جان هم جزء یکدسته شد. بعد کنار هم صف کشیدیم و بازی را شروع کردیم. امید «چوزر» را دور سرش چرخ داد و آنرا در هوای تاریک و روشن رها

کرد. بعد هر کدام از ما برای پیدا کردن «چوزر» بطرفی دویدیم. ولی جان که از بازی ما چیزی دستگیرش نمی شد همینطور ایستاده بود و ما را نگاه می کرد که بدنبال «چوزر» چشم به زمین داشتیم. یکمرتبه حسنی زر کشید و بعد بطرف «هدف» دوید تا جوزر را به آنجا برساند. هیچکس نتوانست او را بگیرد که تند می دوید و زود زود جا خالی میداد. حسنی جزء دسته ای بود که جان هم بود و دسته آنها برنده شد، مجید، جان را سواری داد و جان هم از این کار او خوشش آمد و کیف کرد و خندید. بار دوم که بازی را شروع کردیم دسته ای که جان در آن بود، بازنده شد و حالا نوبت او بود تا مجید را سواری بدهد. اما او به مجید سواری نداد و مجید هم هیچ نگفت و ما باز بازی را شروع کردیم. اینبار هم دسته ای که جان در آن بود بازنده شد و باز او به مجید سواری نداد و باز مجید هیچ نگفت. بازی را که برای چندمین بار شروع کردیم، دسته ای که جان جزء آن بود برنده شد و این بار «امید» که جزء دسته بازنده بود عوض مجید می خواست خودش جان را سواری بدهد. همینکه امید جان را سوار بر پشت خودش کرد لبخندی بروی لبانش ظاهر شد که تلخ بود و تلخی لبخندش از روی خطوط چهره اش پیدا بود. امید همینکه چند قدم جان را سواری داد، یکمرتبه او را محکم از پشتش بروی خاکها انداخت و ما همه دهانمان از تعجب باز شد. آخر جان که مثل مانبود. او خارجی بود. سرو روی جاف پراز خاك وخاشاك شد. باتندی از روی خاکها بلند شد. امید همینطور سرپا ایستاده بود و

اورا نگاه می کرد. ماهم اورا بطور عجیبی نگاه می کردیم که از نگاه همه مان ترسید. ترس نوی تمام چهره اش رنگ انداخت. کمی عقب عقب رفت و همینطور که بانگاه ترسیده اش مارا می پائید پابه فرار گذاشت و اینکار او، امید را خندانید و ماهم به خنده افتادیم که خنده پیروزی بود.

شاه آباد غرب سال ۵۳

بداالله باباعلی

توضیحات:

۱- چاله چوله: گودی و چالی زمین.

۲- دغلی - كلك زدن

۳ و ۵- نام بازی است.

«چوزر» یکجور بازی است که در دهات کرمانشاه معمول است. معمولاً زمانی که هوا روبه تاریکی می رود دو دسته چند نفری این بازی را در يك زمین وسیع انجام می دهند. بدینطریق که: اول کنار هم می ایستد و بعد يك نفر «چوزر» را یعنی چیزی که درمشت جا بگیرد در هوا رها می کند و بعد هر کسی که زودتر آنرا پیدا کرد فریاد مانندی می کشد که دو اصطلاح کردی به آن «زر» می گویند و بعد به طرف «هدف» می دود. اگر کسی نتوانست اورا بگیرد و او آنرا به هدف رسانید بازی را برده است که باید طبق قانون بازی دسته بازنده دسته برنده را تا فاصله معینی سواری بدهد.

نقد و بررسی کتاب: مرداب انزلی

نوشته داریوش عبادالهی

۴۷ صفحه، قیمت ۲۰ ریال، انتشارات ابن سینا - تبریز

من همه نوشته‌های عبادالهی را خوانده‌ام. بعضی از کارهای او خوب است. بعضی هم خیلی بد. خوب‌هایش عبارتند از: هرزه گیاه ماجراجو. نخودی و حاکم، خاطرات فرج و همین کتاب مرداب انزلی که از همه بهتر است. کتابهای بد او شش برادر، واهی و دو سه تا دیگر هستند که اگر آنها را نمی‌نوشت بهتر بود. نویسنده اگر يك کتاب خوب بنویسد بهتر است تا صد تا کتاب بد به مردم بدهد. مرداب انزلی بهترین کتاب عبادالهی است و خلاصه آن اینست:

پسرکی بود که پی کار می‌گشت و ماهیگیری را از هر کاری بیشتر دوست می‌داشت و هر روز عصر لب دریا می‌نشست و به قایقران‌ها و ماهیگیرها تماشایی کرد و هی به پدرش می‌گفت: برایم تور ماهیگیری بخر.

ولی پدرش گوش نمی‌کرد. روزی لب دریا نشسته بود و به کشتی رانها نگاه می‌کرد دید که چند نفر از دوستانش آمدند و آنها به هم گفتند که پی کار می‌گردند. پسرک خوشحال شد و گفت که حالا شما

هم مثل من هستید بیاید کشتی بسازیم و کار کنیم، همه دوستان موافقت کردند و پول روی هم گذاشتند و يك کشتی كوچك خریدند و قرار گذاشتند كه فردا هر كس چیزی بیاورد كه به درد کشتی بخورد. همه گفتند باشد و خدا حافظی کردند و رفتند.

پسرك شب از خوشحالی خوابش نبرد و فردا كه همه سر كار حاضر شدند و کشتی را بدريا انداختند و همگی سوار شدند و رفتند دیدند كه چند مرد آنطرف ایستاده‌اند و منتظر کشتی هستند كه بیايد و بار آنها كه هندوانه بود ببرد به آن طرف رودخانه. بچه‌ها به طرف آنها رفتند و به آنها گفتند كه حاضرند بار آنها را به آنور ببرند صاحب هندوانه گفت: خوب، اول سه تا هندوانه برای آنها داد و بعد ۴ تومان پول داد. همه هندوانه‌ها را بار کشتی کردند و بردند آنور رودخانه و بعد قرار گذاشتند كه هر روز بیايند و هندوانه‌های آنها را به آن ور رودخانه ببرند و يك روز كه توی راه بودند دیدند كه چند کشتی آنجا ایستاده رئیس کشتی‌ها مرد ثروتمند و خسیسی بود و تا دید كه اینها بار می‌آورند و می‌برند گفت تا چند نفر از نوكرهایش بچه‌ها را تعقیب كند و وقتی دیدند كه کشتی آنها كجاست آنرا آتش بزنند. بعد شب به آنها حمله بكنند. چند بار بین آنها زد و خورد شد ولی عاقبت يك شب آن نوكرهای مرد ثروتمند، کشتی این بچه‌ها را آتش زدند و فردا كه سر كار حاضر شدند دیدند كه کشتی آنها ذغال شده است. دانستند كه كار این ثروتمند است و خیلی ناراحت شدند. و يك کشتی بزرگتر

و ضخیم‌تر درست کردند و به جنگ کشتی ارباب و نوکرانش زفتند و کشتی آنها را سوراخ کردند. کشتی ارباب غرق شد و مردم خوشحال شدند و به پسرک و دوستانش جایزه دادند و آنها خوشحال شدند که به مردم کمک کرده‌اند و شر آن ثروتمند را کم کرده‌اند.

این بهترین کتاب عباد الهی بود و تشریح خوبی از پولدارها کرده بود که چگونه در فکر نابود کردن افراد بی‌پول هستند و هیچ فکر نمی‌کنند که دنیا فقط مال آنها نیست و کسانی دیگری هم در این دنیا وجود دارند و چطور ممکن است که چند پسر بچه در اثر پشتکار و اتحاد، آنها را شکست بدهند و مردم را از نگرانی بیرون بیاورند. چیز بدی در این داستان نبود. مثلاً قسمتی از داستان این است:

« - آخر شما نمی‌دانید در این خط يك شخصى است مشهور به حاجى مى این شخص بیش از بیست قایق كوچك و هشت كرجى بزرگ دارد. قایق رانانش هم اغلب گردن كلفت و بزنبه‌دار هستند. اگر كسى در این خط بخواهد مزاحمشان شود بلایی به سرش می‌آورند كه تو عمرشان ندیده باشند. وانگهی چون كس دیگری نمی‌تواند در این خط قایق بیندازد او هر چقدر بخواهد ناچاریم بدهیم. گفتیم:

« - نه برادر تو خاطر جمع باش. ما بخودمان امیدوار هستیم. او هرچه قدر هم گردن كلفت باشد باماكاری نمی‌تواند بكند. بهر حال این هم قسمتی از داستان مرداب انزلی بود این كتاب مثل

کتابهای آقای بهرنگی پر از تلاش و کوشش بود. مثل این که آدم‌های آن نزدیک نشسته بودند. امیدوارم عباد الهی هم مثل این داستانها زیاد بنویسد.

فاطمه درویشان - سال اول راهنمایی

نقد و بررسی تئاتر: ماجرای يك محل

از روی داستان شبتله نوشته چنگیز جابری

کارگردان: پرویز احمدی نژاد

بازیکنان: محسن علیخانی، منوچهر علیزاده، ابرج چلوپز امینی، پرویز

پرستویی، و... گروه تئاتر مرکزی نازی آباد - فروردین ۵۳

بچه‌های نازی آباد در اجرای ماجرای يك محل، موفقیت چشمگیری داشتند. انسان از آنهمه صمیمیت از آنهمه همکاری و دقت تعجب می‌کند. تنها نمایشی است که انسان خود را همراه بازیکنان و همدرد آنان حس می‌کند. این موفقیت را باید به بچه‌های خوب نازی آباد تبریک گفت.

«ماجرای يك محل» سرگذشت کودکی است بنام بایرام که به شیرینی فروشی مشغول است ولی عده‌ای گردن کلفت می‌خواهند از او و دوستانش باج بگیرند. بایرام مادر ندارد و با پدرش تنها زندگی می‌کند. هر شب که پدرش خسته و ناراحت به خانه می‌آید از او بهانه می‌گیرد و او را کتک می‌زند. اما همیشه اینطور نیست. هر وقت که پدرش پول و پله‌ای بیشتر به دست می‌آورد جواب سلامش را می‌دهد و بایرام آنشب کتک نمی‌خورد. بایرام برای برانداختن روش ظالمانه‌ای که از طرف شعبان در کوچه‌شان حکمفرماست با بچه‌ها همدست می‌شود و آنها را نیرو می‌دهد که از نیش چاقوی شعبان کله‌خر نترسند و عاقبت بچه‌ها

موفق می‌شوند که شعبان و دارودسته‌اش را تار و مار کنند و دیگر باج ندهند. اما چون در زد و خورد شیرینیه‌ای بایرام بخش و پلامی شود، شب به خانه می‌رود، و پدرش او را می‌زند و در اثر ضربه‌هایی که به شکمش وارد می‌شود می‌میرد.

این بافت کلی نمایش بود.

محسن علیخانی «بایرام» خیلی هنرمندانه بازی کرد واقعاً از کودکی چون او که شاید بیش از ۱۲ یا ۱۳ سال نداشت انتظار این همه مهارت نمی‌رفت. بازیهای دیگران هم خیلی خوب بود و نقصی نداشتند. کارگردان در آفرینش لحظه‌هایی فراموش نشدنی موفقیت شایانی داشت. مثلاً آنجا که بایرام راجع به ارباب شدن حرف می‌زند و جایی که پدرش از دختر ارباب تعریف می‌کند و می‌گوید: - مثل آن سیب سرخ دست بایرام قشنگ است.

و بایرام در این لحظه که به سیب گاز می‌زند ناگهان می‌گوید: - آه چه تلخ است.

به کارگردان عزیز باید گفت درست است که بچه‌های ما بیش از هر چیز احتیاج به آموزش دارند. آموزش انسانیت و شرافت ولی اگر این آموزش همراه با نکته‌های جالبی که بچه‌ها جذب می‌کنند باشد خیلی بهتر است.

مثلاً در نمایش قبلی بنام «آنجا که ماهی‌ها سنگ می‌شوند» آن دیوانه‌ایکه سطلی بدست داشت خیلی در جلب بچه‌ها موفق بود.

اما در این نمایش کمی حالت خستگی در بچه‌ها دیده می‌شد. در موقعی که صحنه سرخ شد، که خیلی خوب بود، بچه‌ها هماهنگی نداشتند، عده‌ای چوبه‌ایشان را زودتر فرو می‌آوردند. ضربه‌ها زیادی بود. سه ضربه کافی بود. در خانواده‌های فقیر کمتر پدری به پسرش می‌گوید: پسر. غالباً می‌گویند: پسر جان؛ یا بچه جان. اگر بایرام در زد و خورد با شعبان کشته می‌شد خیلی جنبه عمومی تری داشت و دشمن واضحتر می‌شد و لسی بایرام بدست پدرش کشته شد و این نمایش را از جنبه عام بیرون آورد و حالت حادثه‌ای خصوصی به آن داد. آن اسلایدها زیادی بود. سعی نکنید که این دوزو کلک‌ها را از آن بی‌هنرانی که با رنگ و روغن می‌خواهند کارشان را به دیگران قالب کنند یاد بگیرید. کار شما بدون آن اسلایدها هم شگفت‌انگیز بود. امیدوارم موفق باشید. شما بنیان‌گذاران تاثیر سالم و اساسی آینده این مملکت هستید. فریب روشنفکر نمایان را نخورید. ساده باشید. انتقادهایم بیشتر بخاطر پیشرفت شماست. امید زیادی به موفقیت شما دارم. می‌دانم که همچنان بسوی ساختن دنیایی که بشود بطور شرافتمندانه و انسانی در آن زیست پیش می‌روید.

علی‌اشرف درویشیان

از همین نویسنده منتشر شده است

۱۳۴۸	(مقاله)	صمد جاودانه شد
۱۳۵۲	(مجموعه قصه)	از این ولایت
۱۳۵۳	(مجموعه قصه)	آبشوران
۱۳۴۸	(قصه برای کودکان)	گل طلا و کلاش قرمز
۱۳۵۳	(قصه برای نوجوانان)	روزنامه دیواری مدرسه ما
۱۳۵۷	(مجموعه قصه)	فصل نان
۱۳۵۷	(قصه برای نوجوانان)	ابرسیاه هزار چشم
۱۳۵۷	(قصه برای کودکان)	رنگینه
۱۳۵۷	(مجموعه قصه)	همراه آهنگهای بابام
۱۳۵۷	(مجموعه مقاله)	مقالات



۱۳۵۷	شماره ۱	کتاب بیستون
۱۳۵۷	شماره ۱	کتاب کودکان و نوجوانان

کودکان و نوجوانان عزیز:

قصه‌ها و شعرها و مطالب و نقاشی‌های
خود را برای ما به آدرس زیر بفرستید تا پس از
بررسی چاپ کنیم. نوشته‌هایتان را روی یک طرف
کاغذ و با خط خوانا بنویسید و یک نسخه از آن
را هم برای خودتان نگهدارید چون مطالب شما
را پس نمی‌فرستیم.

آدرس: تهران خیابان فروردین انتشارات نگاه